

تراژدی افشین

نمایشنامه بقلم پ. ا. فردوس
۱۰۶ صفحه ، ۲۵ ریال



تاریخ نویسان معمولاً در شرح حوادث گذشته به جنبه‌های عینی و نمودهای خارجی حوادث می‌پردازند و به تجلیات باطنی و روحی حوادث چندان اعتنا ندارند و خود را به توصیف حالات درونی کسانی که در آشکار شدن این حوادث نقشی داشته‌اند مؤظف نمی‌دانند و اینهمه را بعهده هنرمندان می‌گذارند. هنرمند است که شخصیت‌های تاریخی چندین صد سال پیش را دوباره زنده می‌کند و رنگ و پوست و مغز و قلب گرم و جاندار را با آنان باز می‌گرداند. بدیهی است که هنرمند در اینکار هم از نیروی تخیل و اندیشه خود مدد می‌گیرد و هم از آثاری ملهم می‌شود که هنرمندان معاصر قهرمانان پیشین بجای گذارده و در آنها کم و بیش جزئیات زندگی درونی آن قهرمانان را منعکس ساخته‌اند.

بدبختانه صحنه ادبیات گذشته ما از قهرمانان واقعی و شخصیت‌های تاریخی تقریباً تهی است و بیشتر آدم‌های افسانه‌ای و شخصیت‌های تمثیلی بآن راه یافته‌اند. در تالارهای عظیم و پرشکوه شعر کهن پارسی نه بیکر جاندار سلطان محمود و شاه عباس و نادر شاه بچشم می‌خورد و نه سیمای زنده بابک و افشین و مازیار. از نیروی هنرمندی که می‌خواهد قهرمانان چند صدسال پیش ایران را عمر دوباره بخشد ناچار است این شخصیت‌ها را بیش از هر چیز بعهده اندیشه و در خیال خود بیافریند؛ و این کاری هم دشوار و هم پراح است.

نویسنده «تراژدی افشین» کوشیده است افشین سردار ایرانی را، که بخدمت معتمد درآمد و بابک را که بر ضد تسلط اعراب می‌جنگید در بند کشید و به کشتن داد، دوباره جان بخشد و دیگر کونی شخصیت او و سرانجام دردناکش را بنمایاند. نویسنده در این کار دشوار پیر ارج آنقدر که بسنده باشد توفیق یافته است، گو اینکه پیداست در این امر بزرگ شتابزدگی داشته و همین درکار او ضعف‌ها و سستی‌هایی پدیدار کرده است. اما اهمیت کار نویسنده بیشتر در اینست که اندیشه‌های خود را چنان در قالب افشین ریخته است که هستی این قهرمان از حدود زمان و مکان دوران او و اصالت تاریخی وی فراتر رفته و تا حدی اصالت بشری یافته است.

تراژدی افشین در حقیقت تراژدی کسانیست که با آنکه اندیشه‌های بلند و آرمانهای بشردوستانه در سر می‌پرورانند، دلبسته جاه و مقام‌اند و باک دارند از اینکه «من» را فدای

« ما » کنند . اینان بجای اینکه وجود خود را وقف نهضت عمومی کنند ، بدنبال حسابهای شخصی و جاه طلبی های خود میروند و سعی می نمایند علیرغم مسیر اصلی جنبش دسته جمعی يك « راه خصوصی » بسوی هدف عمومی بکشایند ، و در عوض اینکه چون بابك بهمه چیز پشت پا زنند و کرسنگی و سختی بکشند و تن و پیا برهنه در زیر آفتاب سوزان بر سنگلاخها و تخته سنگها رهروی کنند ، جامه فاخر می پوشند و بر اسب راهوار سوار می شوند و اینان خود را از تقدیر پرمی کنند و برای کدخدایان دیه های سر راه توصیه نامه ها به همراه می برند و از میان باغستانها و چمنزارها آهسته و باطمینان بسوی هدف اسب میرانند .

افشین ، هم از سر جاه طلبی و خود خواهی و هم بسبب طرز فکر خاص خود ، راه و شیوه بابك را نمی پسندد و توطئه چینی و پنهانکاری را راه « عاقلانه » و از گون کردن دستگاه خلافت می داند . او معتقد است که بابك بیهوده مردم را می شوراند و در دل کوهساران ماوا می گزیند . ازینرو با امید اینکه اندیشه های پنهانی خود را از پیش ببرد ، هم بازو بند سپیدی و گردن بند مروارید خلیفه را زیب بیکر خود سازد و هم خود را بمقام یگانه نجات دهنده ایرانیان و آئین سپید برساند ، بابك را بکشتن می دهد و بحیثیت بر او دست می یابد . نیت او اینست که شمشیر خود را در زیر قبای مرصع پنهان نگاهدارد و در وقت مناسب از غلاف بیرون کشد و بر معتم و یاران او بتازد .

بر خورد افشین با واقعیت ها و سرانجام غم انگیز کار بابك و مرگ مردانه و آموزنده او موجب می شود که افشین بخود آید درباره درستی سواد هائی که در سردار شك پیدا کند . در برابر قامت افراخته و پولاد مانند بابك است که افشین بیکر عظیم و هیبت انگیز خود را می بیند که همچون آدمک برفی در آفتاب ذره ذره آب می شود و سست می گردد . پس از آنکه افشین به بابك می گوید ، « ما بجای اینکه مثل شما خرمیان بکوهسار پناه بریم ، در درگاه خلیفه ماوا گرفتیم ؛ اینجا مغز ازدهای عربست و ما با صبر و حوصله در رک و وبی او نفوذ کرده خردش خواهیم کرد » ، هشدار دلهره انگیز بابك را می شنود که فریاد می زند : « افسوس بر سر نوشت ایرانیانی که چنین بیاندیشند ، پس از آنکه هردلی را که نوری داشت خاموش کردید ، آتشکده های پرفروغ را بادودی از تیراکی انباشتید ، دیگر چه مشعلی را بر خواهید افروخت ؟ سیل دختران اسیر که در بین آنها همشهریان و حتی اقوام تو نیز هستند بسوی سامرا روانست و تو خوشحالی که دستبند سپیدی معتم بدست افکنده ای ولیکن درگاه معتم کور گاه شماسست و آنگاه که در سودای خام خود غرق شدید و بدنهائیتان بردار بوزش باد لرزید ، دیگران از راه پیچاپیچ شما عبرت خواهند گرفت و مثل ما کوهسار را ماوای خود قرار خواهند داد . »

رفته رفته درد پشیمانی و دودلی در خاطر افشین خانه می کند و یاد بابك اندوهی گران را جایگزین نشاط پیروزی می سازد و درونش را متزلزل می کند : « درست از آنروزی که کلبه برزیکران ایرانی در بزدان میسوخت ، نهاد من مغلوب آن کابوس سهمگین

گشت وقتی بابک برشته مروارید نشان کردن من نظر کرد دیگر چیزی از افشین بجا نمانده بود . ولی بابک نمی دانست در ضمیر من چه می گذرد . پس از آن شبی نیست که دور از دیده ها به سر من رای نرفته و بایبکر بابک سخن نگفته باشم . اوست که مرا بیمار کرده و اوست که مرا شفا خواهد داد .

افشین نخستین بار عقده درونی خود را باخوار کردن و در بند کشیدن بودلف سردار معتمم می کشاید که آبادی های ایران را بخون و آتش کشانیده و دختران ایرانی را بتاراج برده است . افشین جهد می کند که از این راه بارسنگین پشیمانی و خجالت باطنی راسبکتر سازد . ازینرو در برابر خواست های مصراغه وزیر معتمم که آزادی بودلف را خواهانست سرسختی و ایستادگی می کند و خطاب به وزیر ولی در واقع خطاب به خود ، می گوید : « گاهی پایداری کاهنده برخی دردها و بی ثباتی فزاینده آنهاست . » اما سرانجام درمی یابد که در نتیجه جاه طلبی و خودبینی و سوداهای او چیزی نمانده که پشت مازیار و سایر دلاوران ایرانی شکسته گردد و مبارزان ازیا در آیند . پس مصمم می گردد که بیش از این درنگ نکند و باتوطئه ای دستگاه اقتدار خلیفه را از هم بپاشد . ایرانیان درباری را بیاری می خواند و همگی با او هم پیمان می شوند ، هر چند که بعضی چون فضل به عاقبت « جاه طلبی و حسابهای بیچاپیچ » او بدین اند ، چنانکه فضل در پاسخ افشین که ادعا می کند « خواهی دید که ایرانی آزاد می شود ، اما بدست سپهبد افشین » بتلخی می گوید که « خواهیم دید که سپهبد افشین در سودای خام خود غرق خواهد شد . »

سرانجام هم چنین می شود . افشین که گفته بود « بگذار افشین یکبار بی تردید بشمشیر خود تکیه زند ، شمشیر می کشد اما توطئه او و بارانش فاش می گردد و بی آنکه کاری از پیش ببرند جملگی دستگیر می شوند . افشین خود را ناگزیر می بیند که برای رهانیدن دختر خود از هم آغوشی معتمم او را بدست خود ازیا در آورد ، چند تن از یاران در پیش چشمش در خون خود می غلتند ، زش دیوانه و آواره بیابانها می گردد ، و خود نیز سرانجام در زندان معتمم از کرسنگی اچان می دهد . و این پایان ترازدی است .

گذشته از افشین که نویسنده توانسته است در رنگ و بوست او نفوذ کند ، در این نمایشنامه پرسوناژهای دیگری هم هستند که بخوبی توصیف شده اند . از آنجمله اند بوغا و طاهر که یکی سرهنگ ترك دون همت بی همه چیزی است که خود را بیهای چند سکه به خلیفه فروخته است (آنجا که نویسنده افشین را با بوغا روبرو می آورد افشین جلوه ای تابناک می یابد و جنبه های قابل ستایش شخصیت وی بر خواننده آشکار می شود) ، و دیگری طبیب ایرانی بارگاه معتمم است که علم هستی اش را اسیر خود ساخته است . طاهر آنچنان علم و دانش را مقدس می شمارد که حتی روا نمی داند در راه هدف میهن پرستانه خود معتمم را مسموم سازد و علم را آلوده کند ، و بگفته خودش « چون اهریمنی بر ساحت دانش ، طاهر شود . زهر جان او باری که او ساخته است تنها یکبار بکار می رود ، آنهم برای اینسکه

« روان سازنده خود را بیابد ، متن و روح او را از تنگ اسارت در زنجیر معتصم برهاند . چنانکه در ابتدای مقال اشاره رفت « تراژدی افشین » با همه قوت خود از لحاظ فن نمایشنامه نویسی ضعف‌هایی دارد . نویسنده نتوانسته است سنگینی و هیبت اندوهناک پایان کار افشین را ، که همان اوج تراژدی است ، چنانکه باید بخواننده بنمایاند . گویی که بیش از آنچه در کار نمایشنامه نویسی مرسوم است نویسنده به مهارت و هنرمندی بازیگرانی که نقش‌های نمایشنامه او را باید بازی کنند تکیه کرده است . بگفته دیگر ، چنین بنظر می‌آید که وی هنگام نوشتن این تراژدی بروی صحنه آوردن آنرا خود آگاه یا ناخود آگاه پیوسته در خاطر داشته و امید خود را به تریبشکان بسته است . از نیرو با شتابزدگی آشکاری سر و ته بعضی صحنه‌ها را بهم آورده و حتی به چند تن از پرسوناژها که حضورشان بیش از این ضروری است ، مانند بوغا ، فرصت نداده است که شخصیت خود را آنقدر که باید و شاید آشکار کند .

همچنین صحنه‌هایی هست که گذشته از ضعف ، از شدت « سانتیمانتالیسم » و مبالغه گویی‌های احساساتی لرزانست . مثلاً آنجا که ناهید دختر افشین در برابر پدر و مادر و باران اسیر و در میان ازدحام و جنجال صدها عرب خونین تیغ در خون خود می‌غلطد و جان می‌دهد ، این عبارات را بر زبان می‌آورد : « بگو یاد کارهای مرا از درختان جنگل پس بگیرند . بگو دختران یاد ناهید را فراموش کنند . بستر سفید مرا در تابوت بیفکن آزاد سرو ! آیا سینه تو هم چون من سوزانست ؟ » معشوق او آزاد سرو که نیز در آستانه مرگ است در پاسخ می‌گوید که « شعر خود را نخوانده در دامان اومیخواهم . اگر یایی به کوهسار ایران گذشت و سینه‌ای آسمان لطیف آنرا بوئید ، پیام عشاق بخون خفته را برساند . » اینجاست که تراژدی سنگین رعب انگیز بدرجه « سوز و گداز » های رمانتیک و روزنامه‌ای تنزل می‌کند .

ازینها گذشته ، شیوه نگارش نویسنده هم یکدست نیست . تشریحی در بیشتر جاها ظنین و شکوه کلاسیک دارد ، اما همین تیرا خوش آهنگ پرطنطنه گاه به اینگونه عبارات معمولی مبدل می‌شود : « ولی خنده آوزی موضوع در همینست » ، « هیچ مایل نبودم ، « کاملاً حق داری » . و یا کلماتی مانند « کافی است » بجای « بس است » و « توجه کن » بجای « بهوش باش » . همچنین شعری هم که اولین پرسوناژی که روی صحنه می‌آید بی مقدمه می‌خواند چندان متناسب و بجا بنظر نمی‌رسد ، گویانکه شعرهایی که درین نمایشنامه آورده شده رو به مرفته مؤثر و روان است .